

آهنگ های خون



اثری ژرف از اندیشمندان
سرورد کتر محمد رضا عالی تهرانی (آثری)

فهرست

سرنام

رویه

الف	درباره «آزیر»
ب	پیشگفتار
۱	نیایش نوروز
۲	خون و انتقام
۳	آیین آرمان خواهی
۴	زهرخند
۵	ابرمرد کیست؟
۶	گذشت... ..
۷	به رنج
۷	جنبندگان
۸	فرمانده و سرباز
۹	گام ها
۱۰	یادی از دریای مازندران
۱۱	از خود می ترسند
۱۲	مرد و گریه
۱۳	نام آذربایجان
۱۴	این نام... ..
۱۴	پیام آوران و پیام بران
۱۷	خوب یا بد؟
۱۸	تاج
۱۷	راز

درباره «آزیر»

دکتر محمدرضا عاملی تهرانی دهم دی ماه ۱۳۰۶ خورشیدی در تهران زاده شد و دوره ابتدایی را در دبستان امیر معزی و دوره متوسطه را در دارالفنون و ایرانشهر سپری کرد.

دکتر عاملی تهرانی، به همراه محسن پزشکپور و ابولقاسم پورهاشمی در همان دوره دبستان با امضای پیمان نامه ای، کوشش های میهن پرستانه خویش را آغاز نمود و از بنیانگذاران و نظریه پردازان **مکتب پان ایرانیسم** در سال ۱۳۲۶ بود و از او به عنوان یکی از بزرگ ترین نظریه پردازان دانش ناسیونالیسم در جهان یاد می شود. پس از شکل گیری **حزب پان ایرانیست**، ایشان از اعضای کمیته رهبری حزب بودند و با رهبری سرور محسن پزشکپور، ایشان سمت قائم مقام رهبر حزب پان ایرانیست را به عهده داشتند و با نام پان ایرانیستی «آزیر» فعالیت می کردند.

دکتر عاملی تهرانی دارای تخصص دکترای بیهوشی از دانشکده پزشکی دانشگاه تهران بودند و از سال ۱۳۴۴ به عضویت هیئت علمی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران برگزیده شدند و به تدریس در دانشکده پزشکی پرداختند.

دکتر عاملی در دوره بیست و دوم به نمایندگی از مردم مهاباد و در دوره بیست و چهارم به نمایندگی از مردم تهران به مجلس شورای ملی راه یافتند و از اعضای فراکسیون پارلمانی حزب پان ایرانیست در دوره های یاد شده مجلس بودند. در دوره بیست و دوم مجلس، ایشان به همراه سرور محسن پزشکپور، دکتر اسماعیل فریور و دکتر هوشنگ طالع (اعضای فراکسیون پارلمانی حزب پان ایرانیست) در پی توطئه تجزیه نافرجام بحرین، دولت هویدا را استیضاح کردند. پس از شکل گیری حزب رستاخیز و به هنگام دبیر کلی دکتر باهری، دکتر عاملی تهرانی قائم مقام دبیر کل حزب رستاخیز بودند و در دولت شریف امامی به وزارت اطلاعات (اطلاع رسانی) و جهانگردی و در دولت ارتشبد از هاری به وزارت آموزش و پرورش منصوب گردیدند.

پس از واقعه بهمن ۵۷، دکتر عاملی در روز ۱۲ فروردین ۱۳۵۸ بازداشت شدند و بخاطر اطلاعاتی که به عنوان وزیر اطلاعات و جهانگردی درباره حادثه آتش سوزی سینما رکس آبادان به دست انقلابیون داشتند، بدون حکم اعدام از سوی دادگاه، بامداد ۱۸ اردیبهشت ماه ۵۸ به ضرب گلوله ای که شیخ صادق خلخالی در پیشانی اش چکاند، در سن ۵۲ سالگی به شهادت رسیدند.

از سرور دکتر عاملی نقل می کنند پیش از شهادت، از خانواده و یاران خواست که «دیگر به من نیندیشید و تنها به ایران بیندیشند». پان ایرانیست ها هجدهم اردیبهشت ماه هر سال برای ادای احترام به این اندیشمند فرهیخته بر مزار ایشان در ابن بابویه حاضر می شوند.

از این اندیشمند بزرگ حزب پان ایرانیست می توان آثار زیر را برشمرد:

نیرنگ در فلسفه، آهنگ های خون، جهان به ناسیونالیسم آگاه می گراید، مکتب های مشهور سیاسی، سوسیالیسم دموکراتیک از نظر یک ناسیونالیست، طرحی نو بر آموزش و پرورش ملی، رابطه حکومت و مردم، سندیکا از دیدگاه ناسیونالیسم، سیاست رفاهی، شناخت نیرومندی و قدرت، کار تنها سند مالکیت و یگانه پاسدار آن، ناسیونالیسم چون یک علم، چهار سیمای مارکسیسم، پنج سیمای ناسیونالیسم، اصول ناسیونالیسم، جنبه پرورشی انقلاب آموزشی، دفاع نهادی، پاسخ به آدمیزاد، دو جنبه مبارزه با بلشویسم، اصول منطق، عقاید داروین، و

پیشگفتار

سخنان سرور شهید دکتر محمدرضا عاملی تهرانی (آزیر) در کنفرانس ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۳ حزب پان ایرانیست:

نخست اجازه بدهید انگیزه خود را از این بحث بیان کنم. من اعتقاد دارم در یک نهضت و در یک حزب استوار بر آرمان شناسی به غیر از کوشش های استدلالی که در زمینه تعلیم و تبلیغ عقاید خود به کار می برد باید از کوشش های عاطفی نیز بهره گیری نماید و احساسات و عواطف خود را نسبت به معتقداتش به هر زبان که می داند نشان دهد.

تنها نشانه نهضت های ژرف علمی، مذهبی، سیاسی، و فلسفی آنست که پیروان آن نهضت ها احساسات خود را ضمن شعرها، داستان ها، موسیقی ها، و دیگر آثار هنری که نشانه های زندگانی عاطفی هستند بیان کرده اند. نتیجه این کار ذوقی که دآوری در مورد آن بر من روا نیست تا سال ۱۳۳۵ چندین قطعه پدید آمد که در آن سال زیر عنوان "آهنگ های خون" به چاپ رسید.

نخستین قطعات این مجموعه به نام "خون و انتقام" و "آیین آرمانخواهی" از همه قدیمی تر است و مربوط به سال ۱۳۲۶ است. این قطعات را به تقلید از سبک پروفیسور شروین باوند (آریا پارت) نگاشته ام. این سبک را که لاکونیک می گویند، شبیه نویسندگان قدیمی مغرب زمین است و به سبکی است که بیان افکار فشرده فلسفی به کار می برده اند. اینست که در قطعات بعدی کوشیدم که دریافت خود را به سبکی که به نثر معمولی فارسی نزدیک تر باشد بیان کنم. در این زمینه قطعاتی مانند "زهرخند" پدید آمد که به نثر ادبی فارسی از جمله خواجه عبدالله انصاری بسیار نزدیک تر است که البته هرگز داعیه مقایسه آن را ندارم. پس از آن چند قطعه نوشته شده است که در عین حال که روال نثر فارسی تا حد امکان حفظ شده است، به تأثیر از نثر بعضی از نویسندگان از جمله استاد ارجمند و فرزانه جناب آقای حبیب اله نوبخت و ویژگی آهنگ دار بودن در آن مورد توجه قرار گرفته است و از اینگونه قطعات "مرد و گریه"، "ابر مرد کیست؟" و "نام آذربایجان" را می توان نام برد.

در سال های اخیر پس از انتشار آهنگ های خون چند قطعه بر آن افزودم که قطعات "این نام"، "تاج"، "راز" و "پیام بران و پیام آوران" از آن جمله است. در این قطعات به تمثیل پرداخته ام که هم در شعر و هم در نثر فارسی نمونه های بسیاری دارد و از نمونه های زیبای آن تمثیل حی بن یقظان است که یک بار به وسیله ابن سینا به فارسی نگاشته شده است و دیگر بار به وسیله ابن طفیل به زبان عربی و این اثر به نام "زنده بیدار" توسط استاد فروزانفر به فارسی ترجمه شده است. در قطعات اخیر سعی شده است تا به زبان تمثیل بعضی از نکاتی که در زمره معتقدات هست بیان شود.

سخن ویراستار:

این اثر دارای سبک ادبی لاکونیک بوده و کاربرد واژگان سنگین در آن، بیانی دلکش در قالب "سهل ممتنع" پدید آورده و به همین روی خوانندگان باید برای دریافت مفاهیم ژرف این اثر، واژگان را با دقت و آرامش بیان کنند و حتی هر قطعه را چندین مرتبه بخوانند.

تجربه شخصی چنین بود که پس از نخستین خوانش این اثر گمان بردم سخنپست دیر آشنا که نه تنها هزاران بار آن را شنیده ام، بلکه گویی از جان خویش آن را برآورده ام. آهنگ های خون برای من در هنگام سختی های ناگفتنی راه آرمان، پناهی بوده به درون خویشتن! این حس برای بسیاری دیگر از خوانندگان "آهنگ های خون" به گونه ای شگفت انگیز تجربه شده و می توان آن را حس و تجربه ای مشترک در میان خوانندگان این اثر دانست. بیگمان وصفی بر آهنگ های خون نتوان نوشت که هرکس در هر بار خواندن آن، تواند وصفی نو نویسد که برداشتی ناچیز است از ژرفای پیام این "پیام آور" تکرار ناشدنی...

نیایش نوروز

ای خدای که از برترین برتری ها به برترین برتری، به تو نماز آوریم، به تو نیاز آوریم:

تا هر آنکس که سال ها بر او گذشته و در آستان سالی نو به پیشگاه پرشکوه تو برپاست، به بزرگی خود، به آن شگرف نیروی خود راهبر شوی؛ تا رخ نپوشی تو ای برترین بزرگ، ای زورمند ترین توانا، ای زیباترین هستی، که چون تو رخ پوشی دیگر ما خود نبینیم.

ای ز هر چه برتر! تو خود مایی که خدایی، تو خدایی که خود مایی. تو رخ پوشی چه باشیم، چه پوشیم چه باشی؟

بی تو نه بزرگی هست که بزرگ ترین نیست، نه زیبایی هست که زیباترین نیست، نه راستی هست که راست ترین نیست.

خدا، با ما باش؛ تو همه چیزی، باش که چیزی باشیم؛ تا ایران باشد، تا ایران باشد، تا ایران باشد...

ایران که جایگاه شناسایی توست، ایران که جای فرهنگ هاست، ایران که جای مردهاست. تو در ایرانی و ما در ایران... گر ایران نباشد دیگر...!

دیگر تا زیبایی پرستیم، تا نیکی آموزیم، تا دوست بداریم، تا مهر ورزیم؛ مهر ورزیم چون مهر به گل ها، به سبزه ها، به گیاهان، به جانداران، به زیباییان؛ تا مهر پرستیم، مهر زیبا و رخشان را، مهر پاسدار پیمان ها را، مهر پاسبان دودمان ها را، مهر پیروزگر سپاهیان را، مهر هستی بخش ایران را.

تا خوب باشیم چون دریا، به خروشیدن، به جوشیدن و بودن، به کوشیدن و رفتن و نیاسودن؛ چون کوه، به آرامی و سنگینی و شکوه، به بلندی، به سرکشی؛ چون شیر که به نیروی بسیار غرش به نرمی کنیم؛ چون شاهین که فراز دوست باشیم و نیلگونی آسمان پرست؛ چون سرو راست و چون شراب خندان.

دیگر تا بجنگیم که تو به ما هستی داده ای، باید که باشیم که تو خواسته ای، باید که بجنگیم تا باشیم، تا بسازیم، بیافرینیم.

آفرینش از آفریدنی است، همیشه و بی ایست. آن هستی که هست و به جنگ است، آفریدن است ای آفریدگار و ما تا هستیم، آفریده ای هستیم و چون خواهیم باشیم، جنگه ای آفریدگار؛ به جنگ آفرین، به جنگ است جهان آفرین، به ما آفرین که بجنگیم همچنان.

دیگر تا به راه نیاکان باشیم و به یاد نیاکان، تا چون به فروردگان به فراز آیند و بر ما نگرند، نگران نشوند؛ بدانند که به خوی ایشانیم و به سوی ایشان؛ به نیکی یادشان کنیم و به کوشش یادشان را در جهان بر جای داریم.

دیگر تا شاد باشیم به هر کار، پیروز باشیم به هر پیکار، سرباز باشیم به جنگی مدام به راه ایران...

۱۶ فروردین ۱۳۳۱ - تهران

خون و انتقام

نیرزد آن خون که بدان دل بندیم و بخواهیم تا بماند آنجا که سخت ساخته تاریخ، بزرگی را بر ملت ما ایران.

نخواهیم که دلی باشد تا خون بگرداند بر آن کاسه چشم و گوشه مغز، تا نبیند تیره روزی روشنی بخشان جهان را. آرزوست ما را که فرو ریزیم هر آن سست بنایی را که از آلودگی پدید گشته و پاکی را به لکه خون فداکاران شناسیم. فدا گشتن بر خون، افتخار نیست در آیین، فدا شدن نفس تن آرمانخواه است. روح را خواهیم تا به فراز آریم، بر جهان، از ایران، بر موج هایی از خون که ز انتقام خیزد...

تلخ سازیم آن گام ها که تلخ ساخت بر جهان هر شیرینی را، آنجا که تیره ساخت بر کانون شیرین سخنان روزگار با نیرنگ تجزیه، با تلخ خون آن ها.

پاس نداریم آن ها را که پاس ندارند شراره ها، آیین به "چرا" آلاینده و از چرا آزادی سازند!

از آزادی حیوان بیرون جهد، نام انسان گیرد؛ بلولد به گرد خود، بیافد تاری بر لاشه خود که تباهیش با تباهی تار باشد و نماند برای آیندگان. چنین حیوان آزاد بر خون ها تازد بی ترس از انتقام!

جهان یک راز بیش ندارد، هر آن ملت که نخواست تیغی برای انتقام و نساخت سرخ هر زمان آن را، بی چون آماده گشته تا حیوان آزاد پرورد و نابود سازد خویش را یا نه انتقام، نه آزادگی، بلکه آزاد حیوانات.

خون نیرزد هنگام انتقام که آن آبی است بر نهال برومند آیین، تا همه کس داند که به سوی آن دست نتوان بُرد.

نیرنگ جدایی، در تاریکی پر بهایی خون و نه انتقام چیره گشت بر روشنی، اما آتش خاموش نگردد و فروزد، پس باش... باش... تا سپیده دمان هنگام انتقام...

سال ۱۳۲۶

آیین آرمان خواهی

خورشید خاموش خواهد شد آن زمان که ایران نباشد، به گردش آمده و نور پاشیده تا به گردش آید و نور پاشد بر جهان تاریک سرزمین مردان بی مانند ما، ایران.

نه جهان که خواهیم ماند و نه تواند که ماند بی نور، در تاریکی اهریمنی. جهان نازد به ما که به خود نازیم از آنکه جهان به ما نازد.

ایران! نامت سرافراز باد، بی پیروزی تو نه آن مرد است که نام ایرانی دارد.

آیین ما بی بهایی خون است که بنیان هستی ناپایدار ماست.

به پاس خون جاوید که به پا دارد ایران را تا آتش فروزد. آیین ما ارزش به نیستی است و عشق به فنا، تا یک تن نپندارد که هم اوست تمام هستی و نیست بیشی از آن، تا بداند که خواست ها ناچیز سازد هوس ها را و این را بدان روست که در دنیایی از خواست های پیشین پدید آید و بماند از او آنچه جز هوس هایش باشد برای آیندگان. پس نه آزادی است آنچه می خواهد و نه به او رسد آنچه می جوید. آیین او را به خود گیرد تا بمیرد و نیست شود، ولی به جاست آرمان و آیین ما...

آیین ما به خون نوشته شده که نه از ماست بلکه بدان پاسبانیم، روشن یا تیره روزهایی را که هستیم.

آرمانخواه داند که فدای آیین گشتن تنها آرزوست،

نه چون آن کسان که بر سود آن ببافد سخنانی پوچ که این آیین را برتری است یا بهتری، بلکه آنکس که دریابد جز آیین نتواند خواست بی چون و چرا. چرا راه آسان نتواند که آرمان آفریند.

آرمان نه از مغز است که با خون همراه است و بلکه خود خون است.

آرمان دگرگونی نیابد، بر کوران آیین خواب آلوده جایگزین آرمان شود.

چرا؟ چون پا فرا نهاد از گلیم خویش، آیین آلاید تا دیگر نرسد از آیین کس به آرمان و این پستی با بزرگی چرا با هم شود و نمودی پست باشد از هرزگی فردپرستی به جای آرمانخواهی.

سال ۱۳۲۶

زهرخند

آن روز در میان شما جای یکی خالی است، آن منم؛ کس نشناختش، ناشناس آمد، ناشناس بزیست، ناشناس بمرد.

ای گردش چرخ، تو فزون ز آنچه اندوه دیدی بر او باریدی، کوره ای از رنج ساختی، گنجی در آن گداختی، چه ساختی؟

آهسته از خاک برگرفت توشه خود، یک عمر جوشید و خروشید، آن خاک که تو بدو پوشاندی چه سخت او را گرفت به خود؛ نه کس دید، نه شنید ز آنچه در میان می خروشید ز خشم، ز رنج، ز تباهی...

رازی نیافت جز آنکه راز نتوان گفت، رازی نگفت جز آنکه راز نتوان یافت. نایافته راز، راز می گفت و این سرانجام به رنجش کشید، رنجش کشید و بُرد.

چه جهانی! نه دوست، نه خویش، نه آدمی، همه از آن رنج دستگاهند، همه رازگوی رازهای مگو.

بی دوست زیست، با رنج زندگی کرد، بی دوست با دوست می پنداشت و بی رنج بود ز ناتنهایی تا گذشت زمان بسیار بر او یکایک تلخش آموخت، تلخ تا آخر بخواند:

هر در به جست و جو شدیم، هر در زدیم آن را که خواستیم نیافتیم.

ز جمادی مرد و نامی شد؛ در این رنج که دید حق را عیان، کوره ای ساخت، بگداختش، سوختش، چون آموخت در این سوز ساختن را، آماده زندگی گشت، اندکی.

چه رازها بباید دانست، چه سخت، گر نخواهیم حق آسان توان زیست، نه زی جمادی روی نتوان کرد، انسائم آرزوست...

ابرمرد کیست؟

نیچه می گوید: مقصود از زندگی آن نیست که خواب و خوراکی داشته باشیم و گریزان از مرگ آن را استقبال کنیم بلکه زندگی آنست که به موقع بمیریم و راه را بر بهتر از خود نبندیم!

نیچه از زبان زرتشت سخن می گوید و به ما می آموزد که، باید خادم زمین باشیم تا مرد برتر یا "ابرمرد" آفریده شود. در بیان ساده تر، باید دانست که از آغاز پیدایش عقاید بشر درباره هدف های زندگی و تربیت، دو گونه اندیشه پدیدار بوده است:

نخست آنانکه می اندیشیده اند که افراد بشر یکسان آفریده شده اند و استعداد آنان در خلق و ایجاد یکسان و همپایه است. این گروه همیشه از عدم تساوی ها نالیده و در رویای خود سخن از جهان یکسان و سرد و بی تفاوت به میان آورده اند.

گروهی دیگر بر این اندیشه بوده اند که افراد آدمی با هم یکسان نیستند و شما نیز اگر از علت این عدم یکسانی بگذرید بی شک با آنان همصدا خواهید گشت، حتی دو برادر با هم یکسان و شبیه نیستند. علت هرچه هست بحثی جداست ولی در عدم تشابه هیچ شک و تردیدی نیست. ولی چون افراد خوپذیرند وقتی هنری از برگزیدگان دیده شد دیگران نیز آن را می آموزند و فرا می گیرند و ناپختگان دیروز از ثمره تعلیم برگزیدگان آزموده می شوند.

پس حقیقت اینست که بهتری ها و پیشرفت ها را در آغاز معدود انگشت شماری پدید آورده اند و سپس دیگران فرا گرفته و دامنه آن را وسعت بخشیده اند. شما زندگانی کنونی خود را با زندگانی صد سال پیش بسنجید و تمام عواملی را که زندگانی صد ساله شما را دگرگون کرده اند یک یک در برابر چشم آورید، بی شک خواهید یافت که هر یک از تازگی ها را نخست مرد نیرومند و هنروری به چنگ آورده و با رنج خویش بر دیگران عرضه کرده است و سپس از برکت آن وجودها اکنون پیرامون زندگانی شما رنگین گشته و شما خود را از مردان سده پیشین بهتر می دانید.

پس راه بهتر ساختن زندگانی آن نیست که هستی کنونی را بین جنبندگان بخش کنیم، بلکه ره حقیقی و راه طبیعی آن است که از میان خود استعدادهای نهفته را بیابیم و در نیرومندی آنان بکوشیم تا برتران پرورده شوند و بهتری ها را خلق کنند؛ به بیانی دیگر خوبی ها در ساخته ها نیست، در سازنده هاست. اگر می خواهید بهتر ساخته ای داشته باشید بهتر یازنده ای لازم است.

شما از آنچه ساخته اید بهتر نتوانید ساخت مگر آنکه به موقع بمیرید و از شما بهترها بیایند و از ساخته های شما بهتر بسازند. ابرمرد آن بت ایده آلی است که شما باید خون خود را نثار وی سازید، او از زمین شما بر خواهد خاست، شما زمین را بپروید تا ابرمرد آفریده شود.

نیچه می گوید: گمراهی بس است، دیگر راه روشن شده و گوهر حیات نه در ظلمات بلکه در میان شماسست. خلاق و خداوندگار آسمانی سال هاست درگذشته و در میان شما خلاق و آفریدگار در انتظار است، یعنی جای آن دارد که اگر در زمان گذشته نیروی خویش را در راه آفریدگار ولی به خاطر خویش به کار می انداختید، امروز همان آفریدگار که در طبع دگرگونی ها جلوه گر است فرا راه شما آگاهی و بینشی نهاده که آنچه از آن اوست با آنچه از آن شماسست از هم فرق گذارید.

یک زمان بت دل آرای شما جلوه خدایی داشت. شما آن را می پسندید و به سویش می رفتید، بت خود را در چهره خداوند می ستودید، اما گذشت زمان و تیرگی های تاریک تاریخ، لعبت طنز شما را از پس چهره خداوند دور کرد و دیو مردم گزای یهود با دست های عیسی جای آن را گرفت! اگر خدای زرتشت به او می آموخت که درست تیر بینداز، خدای یهودی ها، حافظ سردی ها و یکسان ها و بیچارگان گشته است.

مگر معبود شما هنوز آنجاست؟ خیر، معبود شما مدتی است که از کوه ها گذشته و به میان شما آمده است و زرتشت در نخست گفتار خود دیگر نه از خدا بلکه از ابرمرد سخن می گوید. مگر نه آنست که "هر لحظه به رنگی بت عیار درآمد" پس کهنه پرستی های شما و قالب دوستی ها از چیست؟ این قالب ها را برای آن هایی بگذارید که دیگر مرده اند و برتر از آن نتوانند ساخت. بت عیار شما در چهره دیگری جلوه کرده است و ابرمرد، امروز محبوب شماست.

سخن تو در توصیف ابرمرد بود اما افسوس که باز کسانی این سطور را می خوانند و مفهوم کفر و انکار خدا در برابر چشمشان پدیدار می شود! خونسرد باشید، آن ها از نژاد ما نیستند اما آن دیدگان پر فروغی که هم خدا و هم ابرمرد را شناخت از ماست.

آیا برای او هم باید گفت که ابرمرد کیست؟ بهتر نیست به رسم رندان جامی از شراب ایرانی بنوشد؟

سال ۱۳۳۰

گذشت...

تنیده رنج های درون، زین ره که برون آیند، آیینند.

مرا، هر آن دم که آهنگی از دشت ها و دشتستان و کوه ها و کوهستانی به گوش آید، پیوند خویش با آن خاک های غرق به خون به یاد آید، این آهنگ ها یا خود تارپست که به نواست یا نوایی است ز تاری، کان هست.

مرا نیز رنج این آواها همی آموزد و زمانه روحم به زجرها همی پرورد، من نیز خواهم که آهنگ ها از خود به یادگار گذارم تا زین سپس هر تنها در مانده ای که به تنگ ز تنهایی، در کنج انزوای، چنگ بر تارها زند، آهنگ روان رنج دیده مرا بشنود.

سال های کودکی چه زود بر ما گذشت، ای خوش آن خواب های گران! کودکان خوش باورند، زود جوی و تند یابند؛ چه خوش آن آرزوی نهان را به چهره دلجوی می جویند. بی برگی، بی توشه ای، بی خیالی، ز نظم درون فرمان می برند، می جویند آن را که یافت می نشود و چه آسان می یابند!

تازیانه ها ترش رویی ها به آن ها روی دارد، خونسرد از آن می گذرند در نقاب کودکی، چون کودکی تباه شد و سختی عیان، در می گذرد به حکم تازیانه ها از فرمان نهاد خویش. بیچاره چه زود بر آن پشیمان می شود!

سال های کودکی من زود گذشت، ضربت تازیانه را زود چشیدم، آن نیم پیموده راه ها را ای کاش به سر برده بودم. ای کاش از کوره راه های مغاک امروز توشه ای داشتم. افسوس امروز کسی نیست که با او فنجانی جای بنوشم. همه همکارند و محترم، همه رازگویند ز آنکه رازشان جویم. پیداست، نیست که راز خود با که باید بگویم.

۳ تیر ۱۳۳۰

به رنج

عیان نگشت که آیا به رنج باید شد یا نی، به رنج باید برد یا نی. گذشته ها را رنج به پا داشته هنوز، خوشی های بگذشته نیز چون یاد آیند شیرینشان دانیم زیرا که خود رنج نوی است. معلوم نشد که آیا به رنج باید برد یا نه؟ خود رنج زی ما همی آید؛ نه شدن است، بودن است، نه رفتن است، یافتن است.

من و رنج چون دو یاریم هریک به هم ناشناس زودآشنا و دیر گسل؛ نه با شادی ولی با خوشی یک دم چون از او گریزم، یا آن دم یا دمی چند بعد روی به من آرد سوزان تر، آتشین تر مرا یار شود، گاه در چهره پشیمانی، گاه در چهره ای از اندوه گذشت.

ای رنج تو را نشناختم، تو مرا چون شناختی ای رنج ندانم که از دوستی تو بیزارم؟ ندانم که به رنج باید برد یا نی؛ ای رنج تو خود آیی. شدن نیست، بودن است، برون نیست؛ زمان است که می گذرد...

آوای گریه ای که نیامد دوباره باز، خود کوره ای بود در زمان بر آن نایافته راز، ناگشته به رنج یار.

۲۴ تیر ۱۳۳۰

جنبندگان

جنبندگان که مرگ را پذیره اند ز چیستند ترسان؟! آوخ که چون ترس آمد، آمد زمان مرگ. کیست آنکه نمیرد؟ آن مرد که چه ترسید ز مرگ؟

آیا ترسید در آن شب سیاه اسکندر که برگرفت تالیس را به دوش، سوزاند آن کاخ بزرگ را؟ ترسید؟ نه، کاش می ترسید بر تبار خویش که ننگ چون غباری نزدونی بر پیکرشان نشست و پاک نگشت.

اما آن رادمرد، که ایستاد بر تنگه ای دلیرانه در برابر صدها هزار تن، هرگز نترسید نه از خود، نه از مرگ. اسکندر زبون و خوار، بیچاره و بیمار از خود، ناخشنود و ترسان بمرد.

آریوبرزن آنگاه که مُرد خود را نفهمید...

فرمانده و سرباز

دو دوست، فرمانده و سرباز، تاریک شب، با هم به گفت و گو:

– جان من به فرمان تو، اما به شرط!

+ خواهی که چون بگذری، سربازان تو را به دوش، گام ها سنگین، آهنگ پرشکوه، آرامگاه تو معبد آنان؟
– نه؛ من با پرشکوه ترین آهنگ ها در می گذرم، به راه خون خود و به آهنگ خون خود، هیچکس نخواهد توانست آهنگی برتر از آن آفریند.

+ چه خواهی؟ خواهی که کودکانت سرافراز باشند، همسرت آسوده؟

– نه، این در آیین است، خواست من بایسته نیست. کیست که دودمان خونین جامگان را پاس ندارد؟!

+ پس تو آرزوی داری که هر بهاران گل های زیبا بر مزارت گذارند و سربازان بر آن سرود جانبازی سردهند؟

– هرکس به خاک خفته که به خون غلتیده گلباران است، خود گل ها ز خاکند، خون سیاوش را فراموش کرده ای؟

+ دانستم؛ می خواهی که نامت بجای ماند و داستانت بر زبان ها؟

– نامم تا خون بجاست خود بجاست و داستانم بر زبان هاست، آنسان که بود، هر سرباز خود داستان زنده ایست از گاه باستان.

+ پس چیست آرزوی تو؟

– می خواهم که مرا چون قهرمانان به کشتن دهی!

فرمانده اندیشید...

+ آیا من روح زمان خود را می دانم؟

۱۳ فروردین ۱۳۳۱ - نیاوران

پنج سال هم گذشت...

گام ها

آهنگ گام ها تنها گفتار تاریک شب آغاز کار ما بود. آهنگ گام ها که آوای آن هرگز در درون ما دمی خاموش نیست. دور از غوغا، در آرامش، در سکوت، در تاریکی که چراغ های سو سو زن ز دورش روشن نمی ساخت ما هم آرام و خاموش بودیم، حتی گام هم نمی زدیم.

آب پر خروش همه جا، آنجا خاموش، از بر ما می گذشت. گذشتن آنچنان بی صدا بود که گذشتن عمر ما را نیز اعلام نمی داشت. از آوای هر جنبنده ای چنان دور بودیم که نسیم چون بر ما می رسید از آن عاری بود.

تاریکی و سکوت، تاریکی خیال انگیز وحشتزا، رقصگاه اهریمنان گشته بود.

هر دم آن ها، آن اهریمن ها، رقص کنان به آهنگ مرگ به هم نزدیک می شدند، پاکوبان بر اجساد پیرمردان و پیرزنان، دست در دست هم عربده می کشیدند. زن های جوان، کودکان بینوا از ترس و بیم می گریختند ولی چون قدمی پیش می رفتند از هیبت خروش صف های اهریمنی دیگر، باز بر می گشتند. حلقه رقص عربده جویانه اهریمنان هر دم تنگ تر می شد. فریادهای، ضجه ها و زاری ها و ناله زخم دیدگان خسته در چنگال عفریت مرگ، آهنگ رقص شیطانی آن ها بود...

آوارگان ز هر سو می دویدند، همچو که اهریمنی برای در آغوش کشیدن آن ها بازو می گشود به سویی دیگر می تاختند و هنوز بازوانی به گرد کمر آن ها به هم نیامده بود که باز نالان و خسته و زار خود را می کشیدند و به سویی پرتاب می کردند؛ سرانجام فریاد آن ها نیز به جایی نمی رسید. بعضی از پا افتاده بودند، بعضی راه گریز نداشتند، برخی سر در آغوش آشنایی نهاده چشم از وحشتی بر بسته، دیگر آوای آن ها به گوشمان نرسید.

دست به سوی آسمان آن ها، گواه بیچارگی و ناامیدی بود و چشم بی نور آن ها از نور امید بی بهره.

گوش ما گام های آوای اهریمنی را نمی شنید. آن همه آوازهای شور شیطانی و سوز ناتوانی برای ما تابلوی انتقام انگیز بی جان و بی صدایی بیش نبود. **تاریکی خیال انگیز و سکوت خیال پرور، دنیای ما بود.**

اما از درون ما صدای گام ها به گوش می رسید. گام ها که آهنگین آوای پاهای نسل ها را به خون ما یاد می آورد. به آهنگ آن گام ها ما نیز گام به راه نهادیم...

اینک پنج سال هم می گذرد و صدای گام ها هنوز به گوش می رسد و ما نیز می کوشیم که بدان هم آهنگ شویم. سکوت دیگر در هم شکسته است. صدای گام های نهفته به اعصار و قرون آرام آرام به گوش می رسد و هر دم بیش و بیش در گوش ها طنین می اندازد. ما نیز گوش به آهنگ گام ها سپرده ایم و در دل تاریکی، بی بیم از اهریمنان خیال ساز آن پیش می رویم.

پنج سال هم گذشت... هنوز آهنگ گام ها به نواست و گام های ما به آهنگ آن...

یادی از دریای مازندران

دریا... دریا...

دریا... خروشان باش، پرآهنگ، جوشان، چون سیماب که جوشد تا آلودگی های سبک تر ز خود را چون هوا ز خود راند.

دریا! آرام مباش؛ دریا آرامی تو غم انگیز و غم افزاست، بخروش تا خروشیدن درون آشفته خود درنیابم. غوغای دل من و غرش امواج تو چون دو اسب سرکشند که گاه این، گاه آن، پهلو به پهلو، با لب های کف آلود و چشم های خونین راه می پویند، به تک تاز.

دریا! تو نقاب اهریمنانی. دریا! بخروش، سفید باش، بدرخش، کوه بساز، افق را تیره کن، راه را بر چشمان پر آرزوی من فروبند. مرا بر خود بترسان، از غم، اندوه و رنج نجات بخش.

دریا بخروش... بخروش... بگذار آن قطره قطره ناچیزها که به درون تو جمعند با هم، به نظم، به آهنگ، بروند، باز آیند، بخروشند، بسازند خود را! بستیزند به ناخود، به هر صخره، به هر کرانه، به هر زورق بی چیز ماهیگیران، به هر کشتی، به هر قوی، به هر عکسی، ز پرتوها و آن نورافشان ها.

دریا! تو چرا دشمنان ما را پنهان می کنی؟ تو چرا مرز دیوانی؟ تو با موج خروشانانت با ما چه می گویی؟ این خشمگین پیام که سوی ما آری، شود آیا که از ما نیز به دشمن، به دیوها، به آن سوئی ها، به انیران ها که ایرانی ها را به کین، به نامردی، به جبر، به بددلی به زنجیر کرده اند بازسانی و بازگویی؟

دریا... دریا... فریاد کن، ژرف، پر عمق؛ دره ها بساز، از دل آن کوه ها پایه ریز سر به فلک، به ماه، به خورشید. در پس آن باز ژرف دره ای تند، پس از آن، توفنده، پرخروش، سیماب گون، ناصاف پر شکنج، زره پوشیده، دیوی به مانند کوهی که دوچندان از دم و دود و فروزان اخگرها، گداخته آهن ها به او طغیان کرده باشند، ز موج برآور و همچنان حلقه حلقه هر بار ز بار پیشین بیش به آنسوی رو کن آهنگین چونان که به جمله اختران، جمله دیوان، همه با هم، همنوا سنج ها فروکوبند و طبل ها و دهل ها، هر دهل پهنه افقی که به چشم بالداران تیزچشم می رسد.

اینچنین ای دریا... دریا! روی سوی دشمنان ما کن با خشم خود، نعره خود، غوغا انداز، لرزه افکن با هرای خود این پیام بدانان برسان:

روز انتقام نزدیک است...

۱۸ مهر ۱۳۳۱

از خود می ترسند!

نبرد روشنایی و تاریکی نه هر پگاه و شامگاه باشد، بل به هر رخشنده روز خورشید تابان تنها این نبرد را می نگرند و هر تیره شب نیز روشنایی و تاریکی به جنگ اندرند یا هر لحظه ای، آئی، خود پگاهی است که در پس آن پیروز رخشنده ای تابنده خواهد گشت یا شامگاهی که در آن فروزنده اختری غروب خواهد کرد.

این نبرد نه، همیشه هست، همه جا نیز هست، چونانکه جای و گاهی نیست که در آن ننگد؛ کوتاه تر، هر جا هستی هست جنگ هست و چون جنگ هست، هستی هست و آنجا که نمی جنگند، نیستند تا بجنگند زیرا اگر باشند و خواهند که باشند، می جنگند و اگر ننگند نخواهند بودن.

آن ها که می جنگند گاه یکی می شوند، یعنی آن جنگ که در برون داشتند، در درون نهران می کنند و چنین می پندارند که آشتی و صلح پدید آمده است غافل که

آنانکه جنگ کرده اند صلح نخواهند کرد زیرا اگر می خواستند صلح کنند جنگ نمی کردند.

در درون بعضی آدمیان نیز که آمیخته ای هستند از دیوان و فرشتگان یا سیاه ها و سفیدها نیز این جنگ هست و اجداد شهوت پرست آنان در دمی خیره سری یا غفلت جنگ را در اندرون کودکی ناتوان پنهان ساخته اند. این آدم ها به کودکی و بزرگی درونشان جنگ هست، هرگز راست نیستند و راست نمی گویند، اندوهشان بر همه کس و بر خودشان پوشیده است. راز سر به مهرشان را نه آشکار می کنند زیرا نمی دانند و نمی جویند، زیرا از خود می ترسند.

عمری به کوری و ناراستی بر آن ها تباه می شود و جنگ زیبا که در برون آن همه جلوه دارد، در درون تاریک و ظلمانی آن ها نهران شده است.

ای صلح تو چه زشتی...

۴ آبان ۱۳۳۱

مرد و گریه

مرد که در آیین تربیتی آریاها ایده آل است، از میان انسان ها کسی است آراسته به عالی ترین امتیازات نژاد خود که در او هماهنگی اندام ها و خوی ها به کمال است و هماهنگی او با زمان خود و نژاد و ملت خود تمام.

زنان آریایی برترین زنانند، نه به سبب موزونی اندام و زیبایی اجزاء، بلکه به سبب ایده آلی که از آیین تربیتی نژاد خود آموخته اند که:

برترین نیروها در انسان هاست و باید انسان ها را پرورش داد تا مردان ظهور کنند و آن مردان که پرورده شیرزنانند نه برابرند بلکه هر یک به خوبی و خصلتی ممتاز است و چون این امتیاز در نظامی هماهنگ به قلّه درآید، دارای آن ابرمرد است که در آیین تربیتی نژاد ما برترین ایده آل هاست.

خلقت چنین است که از زن و مرد یا به گفته ای دیگر از مادینه و نرینه هر نوین زنده ای پدید آید و قانون این است که تا نوین زنده ها نباشند، نوین زندگانی و زندگی ها نیست. پس هر جا آیینی به فرهنگی برآمد و فرهنگی به پرشکوه زندگی، بی شک ابرمردی یا مردانی بوده اند که آن را برآورده اند و آن مردان یا ابرمرد نیز جز ترکیبی از همه چیز نرینه ای و مادینه ای، چونان که بسیارند مردانی که به قلب زیستی زن هستند و بسیارند نه مردانی که به قالب زیستی نرند.

کوتاه تر، مرد در اصطلاح آیین تربیتی ما مجموعه هماهنگی از صفات و خصال است به هر جنسی که آفریده شده باشد و زنان نیز اگر خود را بشناسند و نظم وجود خویش دریابند، جامه مردی توانند پوشید به اصطلاح آیین.

چنین مرد که در آیین آمده است نمی گوید **إلا** به حکم مهر که بنیان ورجاوند خانواده هاست، چونانکه رستم به سوگ سهراب و یا به زوال و فنای عظمتی زیبا و پرستیدنی که در آنجا خندند بر آن دیده که اینجا نشود گریان؛ گر نه آنان می گریند نه بر آیین مردان، نه مردند؛ حال که خواهد به کالبد نرینه باشند یا مادینه

و تو خود مردانگی به هنگام گریستن توانی شناخت!

نام آذربایجان

در تاریکی های تاریخ، آن زمان که کوه ها، دشت ها و جنگل ها و دریاها نامی نداشتند، آنگاه که نام ها به خون بود و آن را با خون بر جای ها می نوشتند یا بهتر، در کار نوشتن بودند، دوده هایی از دور یا نزدیک یا از پس کوه هایی که امروزه هم در دامان اروپا خوابیده اند و یا از سرزمین هایی که امروز جدا، قفقاز ما خوانده می شوند و بعضی آنجا را کهن سرزمین سپید نژادان دانسته اند، به سوی جنوب روانه شدند و پارس های فرهنگ خدای تا کرانه های دریای هند سراسر از دودمان ها و خانواده های آریایی پوشیده گشت و چنین سرزمین که از سوی فرغانه نیز تیره هایی جدا گشته از سر نژاد هند و ایرانی ها بر آن انبوهی کرده بودند، ایران نام یافت و پیوندی پاک از خون نخست آریاها با خاک پر ارج فلات پدید آمد، به ریخت خانواده، دودمان و شاهی و سپس شاهنشاهی ایران که گاه شاهی ماد بود، گاه شاهنشاهی بی نظیر در نظم هخامنشیان و گاه شاهنشاهی کم نظیر در شکوه ساسانیان.

تاریخ جهان گواه است که نخست نام ها را با خون می نوشتند بر جای ها

و چنین کردند نخست آریاها و چنین از پیوند خون آنان با خاک، ایران پدید گشت چونانکه به گاه یاد ایران، نه قفقاز، نه افغان، نه بلوچستان، نه فارس، نه خوزستان، نه کردستان، و نه تهران هیچیک جدا به یاد نیایند، بلکه ایران همه جاست از آنانکه که گفتیم و بسیاری که نگفتیم. چون نامی بر خاک نوشته شد و میهن پدید آمد، استوار جایگاه فرهنگ پدید گشته است؛ آنگاه به فرهنگ و زبان چه بسیار نوین نام ها پدید آیند که بر جای ها به یادگار آن خون و آن فرهنگ و آن زبان سال ها بماند...

آن تیره های نخست آریا هم که بر خاک ایرانزمین جای گرفتند تا این سرزمین ایران شد، با خون خود فرهنگی آفریدند که در اندیشه های تابناک همه خونی و جنگی بود. خونی بود در چهره بی پایان قدرت ها و یکتا خواست ها، چنین بیکران، بی آغاز، بی انجام، بی همتا، و بزرگ تر از هر بزرگ و قوی تر از هر قوی و زیباتر از هر زیبا که بی چون هست به هر اندیشیدنی، یکتا خدای و معبود آن ها گشت. جنگی بود به رنگ هستی که نه آسایش است و نه سکون بلکه همه در رفت، همه در آمد و چنین آن هستی واحد و بی چون نیز نیست جز به چهره جنگی و ستیزی پیوسته و همیشه.

از سویی می دانستند که خونی که آدم ها از آند پیوسته در جوشش است به خواست هستی و نیرومندی و یکتا گشتن به هر هنر و هر آیین و هر قدرت، چنین خون نمی میرد؛ هر چند آدم ها امروز هستند و فردا نه، زیرا آدم هایی که امروز نیستند فردا خواهند بود، زین روی همه در آن ها نمایش های جاویدی بود چه به چهره جاویدی روان و رستاخیز، چه به صورت امید همگان و سوشیانس...

آن ها مهر را ستودنی می دانستند که نگهبان میهن بود و خانواده و آذر را که پرتو مهر از آن بر می خواست.

به هر خطه ای آذرگاه و آتشکده ها داشتند به نام های گوناگون و از آن جمله به جنوب، جدا قفقاز ما نیز آذرگاهی بود، آذرگشسب نام و سرداری بر آن پاسدار، آذرپاد نام و سال ها بعد که تا زمان ما همی کشد نام، آذرپادگان یا آذربایگان یا آذربایجان بر آن خطه مانده است به نام خون آذری ها، به نام زبان آذری ها، و به یاد صدها صد مردی که در آن خطه جان فشانده اند و خونشان ریخته و هزاران هزار بانویی که کودکان آذری زبان را به آغوش پر مهر خود پروریده اند و به نام و یاد آذر، آتشکده آذرگشسب که در آن خطه می بوده است و هست. آذر آن به هر قلبی است که به یاد ایران و به یاد آذربایجان می تپد...

این نام...

نخست خاک بود و خاک خون گشت و خون بر خاک نام گذاشت.

نام، خود خاک و خون بود و هم بر خاک و خون بود و هست.

آنانکه در نام پیوستگی و یکی بودن خاک و خون را درنیابند، آن زمان بیدار شوند که خون های بر خاک ریخته بازی نغز روزگار گردد و آموزگار آیین پاس خاک و خونشان گردد.

تو ای خاک، ای نیاخاک که سازنده و ساخته خون و خون های مایی، ای مادر ما و ای مای در ما، این خون که به نشان زندگی از تو داریم در راه پاسداری تو، خود رمز جاوید فدا گشتن یکی است برای همه و آن همه که همه خون ها را دارند، چون بر این خاک ریزند آن کوشش ورجاوند نام آفرین و نام آور است که رمز خدایی همه برای یکی را بیان می دارد.

و چنین خاک، خون را پدید آورد و خون نام را و نام آدمی بهی و آزاده را

که خون به راه خاک فنا ساخت و این آیین را که چون همه به کار بسته اند نام با فرهنگ گشته است، نشان یکی است به جای همه و همه چون نشان یکتای خاک و خون برای یکی.

سال ۱۳۳۴

پیام اوران و پیام بران

– گفت: اکنون مرا بیاموز تا سخن نیکان و پاکان و پیغامبران را چگونه نیوشم، گویند آن کار باید بست. چه می گویند؟ اگر سخن آنان به کار بندم آنان باشم و دیگر خود نباشم. بگو که تو نیز گویی که آنانم به خود رسانند و این همه داستان آن هاست.

+ گفت: من با تو از پیام اوران سخن می گویم نه از پیامبران و از باشندگان همی گویم، نه از پاکان و از بایستگان گویم، نه از نیکان.

– گفت: اکنون مرا نیک بیاموز که چون است پیام آور و پیامبر و دیگر آنانم که گفتی.

+ گفت: هستی نوا سراسر است که در آن آهنگ ها به نواست؛ ما همه بر آن آهنگ ها گام می زنیم و به جنبشیم و این نیز بایسته است.

همه آنانکه هستند نیز جز این نیستند مگر آنکه انبوه مردمان را تن به آسایش خویش است و گام ترانه های نرم بر می دارند. گروهی سخت کوشند و تیز گوش، آهنگ تند و پرشور دوست می دارند.

اما تنها مردان گوش به رمز جهان می دارند و آن پرشکوه هم آهنگ نوای هستی و زندگی را به جهان و جان خود می شنوند و گام و دل و خون به راه آن می دارند. اینجا دیگر نه نیکی هست نه پاکی، چه نیکی و پاکی سرود فرودستان است. اینجا هستی هست و باید آن هستی که نیستی ندارد و آن باید که جز بایش نیست.

این نغمه باید و هستی که بر فراز نیک و بد و راستی و کژی است، زبان نیرومند پیام آوران است که برخی از آنان بار دشنام ناروای فرودستان را بر دوش نام خود زده و بایدی را هستی داده اند و گروهی از آموزه های خود به مردم نیرویی ساخته اند که گاه بایدی را هستی بخشیده و گاه سنگ و نیک و بد را به چرخ زمان بسته است.

– گفت: دانستم که آن نخستی ها را زورمندان هم گویند، گرچه پیامبر باشند و این دومی ها را پیام آور گویند که همیشه زورمند نیستند.

اردیبهشت ۱۳۴۱

خوب یا بد؟

خوب و بد، چه داستان شگرفی! آدمیان خوب و بد را می سازند و خوب آدمی را. آدمی خود را می سازد چه، خوب را می سازد؛ خوب را می سازد چون همه را می شناسد. آدمی نمی داند که آیا بد هست یا نیست. خوب را از روی بد می سازد که خوب خود نیز معلوم نیست که هست یا نیست.

نه خوب معلوم است که هست و نه بد معلوم است که نیست. با خوب و بد آدمیان، آدمی می سازند، این دیگر از همه عجیب تر است و شگفت آورتر!

سال ها بر آدمی گذشته و قرن ها بر آدمیان اما کم گفته اند که اگر معلوم نیست که خوب و بد چیست و هست و یا نیست ولی خوب معلوم است، بلکه حتم است و شاید حتم ترین معلوم است که آدمی هست و آدمیان هستند.

خوبی از آدمی است و بدی از آدمیان است. در میان آدمیان آدمی هست و آدم بد نیز هست و همین ها هستند که خوب یا بد را با هم به جنگ می دارند و آن را خلق می کنند و خوب، از آدمی خوب بر می آید و آدمی می شود و به آدمیان می رسد که آری داستانی شگرف است، ولی اگر از آدم شروع کنیم دست کم از جای معلومی شروع کرده ایم!

۲۲ مهر ۱۳۴۴

تاج

– گفت: زین رو بدین در آمده ایم که مرا مشکل هاست.

+ پرسید: چیست؟

– گفت: که دانش اگر همه بد آموختن و پژوهیدن است آن چیست در پیام ها، که رهی است از دل بر دل ها که نشانه های بس ساده را چرا حکمت آموختن دشوار است؟

+ گفت: اما دانش، شناخت داستان جهان است و این داستان توانی شنید و توانی دانست، اما شنیدن آنست که دیگری بگوید و تو به نیوشی و دانستن آنست که خود بشنوی.

– گفت: آن چیست که دیگرانم گویند و آن چیست که خود شنوم؟

+ گفت: آن را که دیگرانست گویند ساخته ها است، جویده ها و نیم خورده ها و آنکه خود شنوی داستان نغز روزگار است.

+ گفت: این یادگار آن روزگاران است که آدمیان با ددان یکجا می زیستند؛ هر دو خود می شنودند و هریک فرا خویش. چون به هم زیستند همان شدند و آن همسان ها گاه طینت ددی داشتند و گاه سیرت آدمی. آنچه انسان ها می شنیدند بیش بود و به همسان ها همی آموختند و زین روی شیوه آموختن پدید آمد. دیگر آنکه در همسان ها، هم ددی بود هم آدمی، اما ددی زودپیدا بود و آدمی دیرپیدا؛ پس انسان ها، همسان ها را همی داشتند تا از ددی بازمانند، باشد که به آدمی رسند و بازشان گذارند.

– گفت: پس نه آنست آن را که همی آموزند، نباید که بشنود؛ بل، به ددی او را می آموزند، تا به آدمی بشنود.

+ گفت: چنین است اما نگفتی که ددی خود دوران شنیدن هاست و آن را که بدین هنگام خوی شنیدن از دست رود، باشد که دیگر باز نیاید و به آدمی ناشنوا بماند.

– گفت: توانی که سخن مرا بشنوی؟

+ گفت: هستی پیام است و گوش و سروش، پیام ها به نواست و گوش ها گونه گونه و سروش.

– گفت: و سروش چه؟

+ گفت: هر که را خواهد.

سخن چون بدینجا رسید، سر پیش افکند، یک زمان بگریست که بسیار می خواست، آنگاه ابرها فرو نشست. پس صاف و خرم گشت، فراخ نایی آرام بود. همه زمزمه و آهنگ، گوش او می شنید. ناگهان سر برداشت و

– گفت: اکنون راز نشان هایم برگوی.

+ گفت: دانستی که بهره گویی ها را از هستی پیام است، پس اینک بدان که بهره هستی را از هستی نشان است. خاموش بود و همی اندیشید و ره نمی برد.

+ گفت: اکنون تو را بنمایم، پس با سر انگشت بنمود. رودی دید شگرف، توفنده و خروشان، جوی هایش، هر ره می آموخت و سخت می گذشت، بر انبوه سنگ ها خروش می زد، سفید می شد، می درخشید، چون موی به هم می تابید و چون پرتوها پخش می گشت. ناگهان دید که سر انگشت وی پیش رفت، و دست برگشاد، و چنگ زد، از

آن آب ها، آنجا که صد سلسله دراز آهنگ و پیچان بر هم گره خورده بود و از گذرگاهی، جهان، می گذشت، مشتی بر گرفت.

شگفتا! در کف او آن همه خروش و غوغا خاموش گشت، آن چنگ آب چون الماسی شد که مهر بر آن می تافت و هزار گونه پرتو از آن بر می خاست.

+ گفت: اکنون دمی است که دیگر نمی گذرد، بسیار بسیار است که اندک می نماید. نتوانیش شناخت مگر آنکه بدانی از کجای برگرفتم، این نشانی از آن خروش ها و گذرها است.

دیگر خاموش شد، اما آن الماس هزار پرتو برابر دیدگانم بود؛ نشانی بود و مرا پیام ها می داد...

۳ آبان ۱۳۴۶

راز

– گفت: آیا شود که مرا از حکمت "الف" و "الف قامتان" قدری سخن گویی؟

+ گفت: تو را داستانی گویم؛ چنان است که به شهری فرزانه ای بود پیر، که هنگام جان سپردن وی فرا رسیده بود. از جهان گوهری داشت که به نیرنگ پاره پاره می گشت و بار دیگر آن پاره ها به هم پیوند می یافت، به گونه نخست باز می گشت. پیر همواره می گفت هر پاره ای را بهایی است اما چون به هم آیند بی بهاست...

چون پیر درگذشت، فرزندان آن گوهر را نیز بخش کردند و هر یک پاره ای یافت و به گرد شهرها از هم دور افتادند و گاه به روز نیاز آن گوهرها از دست بدادند، اما فرازنگان که آن پاره های گوهر می دیدند در آن شکنجه ها می یافتند و می دانستند که آن، نشانه بندها و جای پیوندها.

چنان افتاد که خرد جهان بر پاره ای از گوهر دست یافت و به طلب برآمد تا دگر پاره پاره ها همی یابد و آن ها را پیوند دهد. پس به گرد جهان هزاره ای همی گشت و با رنج ها و شادی همی جست و همی یافت تا دگر بار آن همه فرا چنگ آورد و پیوند داد، بار دیگر گوهر نخستین باز یافت.

– گفت: آری، این همان راز پراکندگی و پیوند است که همه جا هست.

۱ آذر ۱۳۴۶

«پایان»

گفت بر آتش بار کنز او کشت سردار و این بلند کرد



روز انتقام نزدیک است...

آریوزن آنگاه که مُرد خود را نفهمید...

می خواهم که مرا چون قهرمانان به کشتن دهی!

آرمانخواه داند که فدای آیین گشتن تنها آرزوست

هنوز آهنگ گام ها به نواست و گام های ما به آهنگ آن...

نام، خود خاک و خون بود و هم بر خاک و خون بود و هست

آرمان نه از مغز است که با خون همراه است و بلکه خون است